

کار آموز رنجر

کتاب هفتم : بهای آزادی ارک

نویسنده : جان فلانگن

مترجم: نگار

صفحه آر: JuPiTeR

کاری از وبگاه زندگی پشمار



## فصل چهل و سوم

عمر پشت سنگ بزرگی در ابتدای آبراهه دولا شده بود، در حالی که چشمانش ورم کرده و روی برج نگهبانی‌ای که او و ویل شب قبل انتخاب کرده بودند متمرکز شده بود. تیر سقفی که نیمه فرو ریخته بود تشخیص آن برج را از همسایگانش آسان می‌کرد.

چیزی پشت سرش حرکت کرد و او چرخید تا حسن را ببیند. آن مرد جوان از درون آبراهه و کمی عقب‌تر، جایی که قوای اصلی بدولین‌ها با سکوت منتظر بودند به آنجا آمده بود. حسن پرسید:

- اثری از ش هست، شیخ؟

عمر سرش را تکان داد.

- باید تا الان توی موقعیت می‌بود. ساعت تقریباً نه هـ.

حسن پیشنهاد داد:

- شاید اعدام‌ها به تاخیر افتادن؟

عمر با تفکر ریشش را خاراند.



- شاید؛ ولی نمی‌تونم احتمال بدم اون یوسل شیطان همچین شانس رو برای تحت تاثیر قرار دادن محلی‌ها از دست بده.

او دستش را برای سکوت بالا آورد و برای گوش دادن سرش را کمی چرخاند. از داخل ماشاوا، غریو و آهنگ طبل توسط نسیم صبحگاهی به آن‌ها می‌رسید. او گفت:

- نه، اعدام داره شروع می‌شه. چه بلایی سر ویل و آلوم اومده؟

حسن پرسید:

- باید مردان رو بیارم، شیخ؟

عمر مکث کرد. احتمالاً هیچ کس به این جهت نگاه نمی‌کرد و آن‌ها می‌توانستند در مسیر خاکی‌ای که به سمت شهر می‌رفت زودتر از موقع پایین بروند. ولی او آن ایده را رد کرد. تنها چیزی که کم داشتند یک جفت چشم کنجاو بود که آن‌ها را ببیند و سپس هشدار به صدا در می‌آمد. او گفت:

- برای رنجر منتظر می‌مونیم.

\*\*\*

آن هفت زندانی، محاصره شده توسط نگهبانان، در طول مسیر سرپایینی خاکی از غارها و انبار به سمت خیابان‌های خود شهر رانده شدند.

آن‌ها که ضربه می‌خوردند، به جلو هل داده می‌شدند، در صفی طولانی به یک دیگر بسته شده بودند و حرف زدن با هم دیگر برایشان ممنوع بود؛ از روی زمین ناهموار تلوتلو می‌خوردند. اکثراً مردم آریدی آن‌ها را با مخلوطی از بی‌احساسی و دل‌رحمی ممنوعه تماشا می‌کردند. با این وجود، مانند هر جمع دیگری، مردمانی بودند که زندانی‌ها را مسخره می‌کردند و سنگ و کپه‌ی گل و آشغال به سمتشان می‌انداختند. هلت به گروهی از مردان جوان بیست ساله نگاه کرد. برعکس بیشتر آریدی‌ها، آن‌ها مشخصاً شراب قدرتمندی که به نام آرایکی شناخته می‌شد را نوشیده بودند. آنها با هم تلو تلو می‌خوردند، در حالی که چشمانشان قرمز بود و همانطور که به صف زندانی‌ها دشنام می‌دادند، آرواره‌هایشان آویزان بود. هلت برگشت و از روی شانه‌اش به سلتن که پشت سر او در صف بود نگاه کرد. او گفت:

- فکر می‌کردم دین شما الکل رو ممنوع کرده.

سلتن با تنفر به آن گروه پر سر و صدا و فریاد زن نگاه کرد و شانه‌اش را بالا انداخت. او گفت:

- توی هر جامعه‌ای یه عنصر پست وجود داره. مردمانی مثل اونا فقط خیلی خوشحالن که امروز، اونا نیستن که گردن زده می‌شن.



یک نگهبان به جلو قدم برداشت و با یک طناب گره زده شده به آن دو مرد ضربه زد. او فریاد زد:

- ساکت شین! گفتیم که حرف نزن!

آن‌ها اکنون به خود میدان وارد شدند. آن جا جای سوزن انداختن وجود نداشت و نگهبانانشان مجبور بودند تا مردم را هل دهند تا برایشان راه باز کنند. هلت می‌دید که نصف تماشاکنندگان توالاگی بودند. آن‌ها لذت می‌بردند و امیدوار بودند که شجاعت زندانی‌ها در لحظه‌ای آخر نابود شود و آن‌ها را تا جایی پایین بیاورد که برای ترحم جیغ بزنند و گریه کنند.

نه اینکه آن‌ها بخواهند گوش دهند. موضوعاتی مانند ترحم و شفقت برای توالاگی‌ها ناشناخته بودند.

آنطرف میدان، کنار آن سکوی چوبی‌ای که آن‌ها برای اولین بار می‌توانستند با وضوح ببینند، صدای بم طبل آغاز شد. آن صدا با ریتم آرامی، مانند تپیدن یک قلب بزرگ، ادامه یافت. آن صدا نشانه‌ای برای جمعیت اطرافشان بود که درباره‌ی حرف زدن و سر و صدایشان تجدید نظر کنند. آن‌ها صف زندانی‌ها را به جلو رفتن مجبور کردند، تا جایی که به کنار پله‌هایی که به سکو منتهی می‌شد رسیدند.

هلت به بالا نگاه کرد. یوسل که امروز ردای گشاد آبی تیره‌ای پوشیده، پاهای چکمه پوشش از هم باز شده و دستانش روی کفلش بود، بالای سرشان ایستاده بود. مانند همیشه، صورتش پشت آن نقاب آبی تیره پنهان شده بود. فقط چشمانش مشخص بودند و آن‌ها هم مثل همیشه سرد بودند. او اکنون به سمت مردم ایستاد، به صورت‌های رو به‌رویش نگاه کرد و منتظر ماند تا سکوت حکمفرما شود.

به آرامی، آن فریادها به صداهای گه‌گاهی تبدیل شدند. سپس، همانطور که جنگجویان توالاگی میان جمعیت رفتند و هر کسی که حرف رهبرشان را قطع می‌کرد را می‌زدند، آن صداها هم متوقف شدند. سکوتی غیرطبیعی میدان را فرا گرفت. یوسل که اکنون صدای زنده‌اش با وضوح در هر گوشه‌ی میدان شنیده می‌شد، گفت:

- زندانی‌ها رو بالا بیارید.

نگهبانان زندانی‌هایشان را به جلو انداختند و هلت جلوتر از همه از پله‌های ناهموار سکو بالا رفت. سپس همانطور که سلتن بعد از او از پله‌ها بالا آمده و اسوینگال آن آرایدی را دنبال کرد، هلت حس می‌کرد که پله‌ها زیر پایش می‌لرزند.

همانطور که او قصد داشت روی سکو حرکت کند و راه را برای آن‌هایی که پشت سرش بودند باز کند، یوسل شانه‌اش را گرفت. آن توالاگی به هلت گفت:

- همینجا بمون. تو اولی خواهی بود.

توالاگی‌های جنگجوی جمعیت، از روی توافق فریادهای خشمگینی کشیدند. اعدام بقیه‌ی زندانی‌ها، ممکن بود تفریح و سرگرمی‌ای برای آن‌ها فراهم آورد. ولی آن‌ها از آن دو رنجر متنفر بودند.



طبل که موقتاً صدای بدیمن و بدشگونش را متوقف کرده بود، دوباره شروع به زدن کرد.

همانطور که گیلن از سکو بالا می‌رفت و ارک و اولین را دنبال می‌کرد، یوسل به او اشاره کرد که کنار هلت بایستند. دوباره زمزمه‌ای از روی رضایت از توالاگی‌های تماشاگر بلند شد.

کشمکش‌ها و حرکاتی در صفوف جمعیت ایجاد شد و توشاک راهش را به سمت جلو باز کرد. او به هلت نیشخند زد و فریاد زد:

- اینجا همون جاییه که اون ضربه رو توی گردنت می‌خوری، رنجر!

هلت او را ناپدید گرفت، به طرف دیگری نگریست، جمعیت را بررسی کرد و امیدوار بود که جایی ویل را ببیند. او هنوز ایمان بی‌منطق و بی‌دلیلی به این حقیقت داشت که کارآموزش زنده مانده بود و اجازه نخواهد داد که آن‌ها بدون نوعی تلاش برای آزادی به استقبال مرگشان بروند. اگر از او می‌پرسیدند که چرا این باور را داشت، هلت نمی‌توانست جواب منطقی‌ای بدهد. این ایمان بود. ایمان به ابتکار، نبوغ و شجاعت آن مرد جوان که هلت مانند پسرش دوست می‌داشت. ویل آن جا می‌بود، به خاطر اینکه به او نیاز داشتند. و ویل در گذشته هیچ گاه او را ناامید نکرده بود.

او به طور مبهی آگاه بود که ارک جواب توشاک را می‌دهد و او را به روی سکو دعوت می‌کند. او گفت:

- حتی الان که دستام بسته ست، مطمئنم که می‌تونم اون گردن خائنت رو برات بشکونم، توشاک!

توشاک با عصبانیت نیشخند زد. او گفت:

- ارک، من سرت رو به اسکاندیا بر می‌گردونم و از جمجمه‌ت به عنوان ظرف آبجو استفاده می‌کنم.

یوسل به آن دو مرد شمالی نگاه کرد. او به آن واقعه مانند تئاتر نگاه می‌کرد و استعدادی برای کارهای نمایشی داشت. دعوای پرسروصدا و بی‌فرهنگشان هیچ جایی در آن مکان نداشت. او دستور داد:

- ساکت باشید!

توشاک به او نگاه کرد، با خونسردی شانه‌ای بالا اندخت و به یکی از ستون‌های پشتیبانی سکو تکیه داد. یوسل، خشنود شده از اینکه دیگر مداخله‌ای در کار نخواهد بود، یک دستش را بالا آورد. او فریاد زد:

- بذارید هاساون<sup>۲</sup> جلو بیاد!



آن فریاد توسط توالاگی‌های ردیف جلو ادامه داده شد.

هاساون! هاساون! هاساون!

آن فریادها توسط دیوارهای ساختمان‌ها منعکس شد، در حالی که با صدای پیوسته‌ی طبل هماهنگ می‌شد. بعضی از آریدی‌ها به آن حرکت ادامه دادند و صدایشان را به سرود ملحق کردند. آن‌ها قبلاً اعدام‌ها را دیده بودند و می‌دانستند که چه اتفاقی قرار است بیوفتد. شدت، بلندی و اضطراب فریادها بالاتر رفت.

سپس پیکری عظیم در سمتی از جمعیت نمایان شد، در حالی که قدش خیلی بلندتر از سرهای مستمعین بود. برای لحظه‌ای به نظر می‌آمد که او در هوا معلق است، سپس؛ همانطور که آن‌ها راهشان را از میان جمعیت، به سمت محل اعدام باز می‌کردند؛ هلت پی برد که او روی حفاظ بزرگ و چوبی‌ای ایستاده که چهار توالاگی تا شانه هایشان بالا برده بودند.

ریتم صدای طبل شدیدتر شد و فریادها با آن هماهنگ شدند. هاساون پیکر بزرگی داشت که کاملاً در سیاه پوشیده شده بود. ردای بلند و گشادش با نسیم صبحگاهی در اهتزاز بود و همانطور که چهار جنگجو او را به جلو حمل می‌کردند، دنباله‌های خفیه‌ی سپاهش به دنبالش حرکت می‌کردند. نیمه‌ی پایینی صورتش توسط نقاب آبی تاریکِ همیشگی توالاگی‌ها پوشیده شده بود.

دستانش جلوی سینه‌اش به هم قلاب شده بودند و روی قبضه‌ی یک شمشیر دو سرِ عظیم، با تیغه‌ای سیاه قرار داشتند.

\*\*\*

زمانی که صدای بم و طنین‌انداز طبل آغاز شد، ویل و آلوم به برج نزدیک‌تر رسیده بودند. آلوم فریاد زد:

- اونا دارن شروع می‌کنن! برو! زیاد وقت نداریم!

ویل چیزی نگفت. او پارچه‌ای که کمان بلندش را پوشانده بود برداشت، کمان را زیر ماهیچه‌ی ساق پای راستش خم کرد، با قوزک پای چپش آن را محکم کرد و نخ کمان را سر جایش انداخت، در حالی که به خاطر غلبه کردن بر قدرت پنجاه کیلوگرمی کمان به نرمی می‌نالید.

او شنش را به سمتی انداخت و تیردانی متشکل از بیست و چهار تیر را نمایان کرد، کمان را کنار آن به شانه‌اش آویخت و بالا رفتن از کنده‌های پوشیده‌ی اسکلت برج را آغاز کرد. حرکتش آرام بود. با وجود فریادهای آلوم برای عجله کردن، و حس اضطراب خودش، او می‌دانست که باید جای دست و پاهایش را با دقت انتخاب کند. آن برج در وضعیت بدتری از آنچه انتظار داشت بود و احتمال زیادی داشت که بر اثر یک حرکت عجله‌ای، فرو بریزد.

او چهار متر بالا رفته، از بالای خود دیوار گذشته بود و و قبل از اینکه به سکوی دیدبانی دست یابد؛ با دقت از آخرین قطعه‌ها می‌گذشت.

صدای طبل برای چند دقیقه قطع شده بود ولی در فاصله، او می‌توانست دوباره صدایش را بشنود، در حالی که اکنون سریع‌تر و سریع‌تر می‌زد. سپس صداها صدا که اسمی را فریاد می‌زدند به گوش او رسید.



هاساون! هاساون! هاساون!

او که با دقت و به آرامی از تیر چوبی‌ای که قطعاً غیرقابل اطمینان بود می‌گذشت، برای خودش زمزمه کرد:

- هاساون دیگه کیه؟

او میان هوا و زمین معلق بود، پاهایش به طور آزمایشی به دنبال سکوی محکم‌تری می‌گشتند و بازوهایش وزن بدنش را تحمل می‌کردند. پس زمانی که صدایی را از پشت سرش شنید کاملاً بی‌توان بود.

- شما دیگه کی هستین؟ و چی کار می‌خواین بکنین؟

او به پایین نگاه کرد. آلوم که زیر پایش بود، برگشته بود و به راهی که از آن آمده بودند نگاه می‌کرد. ده متر دورتر، سه جنگجوی توالاگی با شک و تردید تماشایشان می‌کردند. پشت سرشان، آن تاجر چاق که شب قبل در مهمان‌خانه دیده بودند ایستاده بود و کینه جویانه لبخند می‌زد.

ادامه‌ی فصول در

Pioneer-Life.ir

